کیهان بچه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچه‌های انقلاب) ـ شماره ۹۱ ـ سه‌شنبه بیستم آبان ماه ۱۳۵۹ ـ ۱۰ ریال



قرآن کریم:

إِنَّ اللّٰهَ اشتَرىٰ مِنَ المُؤمِنينَ أَنفُسَهُم وَأَموالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الجَنَّةَ
يُقاتِلونَ فى سَبيلِ اللّٰهِ فَيَقتُلونَ وَيُقتَلونَ...

سورهٔ توبه، قسمتی از آیهٔ ۱۱۱

خدا، جان ومال مؤمنان رامی‌خرد و بهشت را به آنها می‌دهد. آنها در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را به قتل رسانند ویا خود کشته شوند...

در این شماره می‌خوانی

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی * سال بیست‌وچهارم
نقّاشها: سلمان بابایی * دورهٔ جدید، شمارهٔ ۶۱ + ۱۱۵۵
فیروزهٔ گل محمدی * سه‌شنبه ۱۳۵۹/۸/۲۰
محمدعلی بنی اسدی * ۱۰ ریال
داریوش حبیب خانی * چاپ کیهان

* نشانی: تهران، خیابان فردوسی کوچه اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلّهٔ کیهان بچّه‌ها
* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

نام من.............. است.

این مجلّه را در تاریخِ .... خریدم. می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

گفتگوی من و تو

به نام خدا

کارهای اسلامی، کارهای بَعثی

دوستِ خوبم، سلام،
می‌دانم که تو داستانها و شعرها را خیلی دوست داری، امّا حرفهای من به قشنگیِ داستان نیست. برای همین بود که هر وقت می‌خواستم با تو حرف بزنم کوشش می‌کردم که حرفهایم خسته‌کننده نشود. همیشه سعی داشتم حرفهایی نزنم که تو نتوانی بفهمی. همیشه دقّت می‌کردم که حرفهایم خیلی سنگین و دشوار نباشد. وقتی که جنگِ ایران و عراق پیش آمد، من مُطمَئِنّ شدم که باید خیلی حرفها را برایت بگویم، حرفهایی که ممکن است تو آنها را به اندازهٔ قصّه و شعر دوست نداشته باشی، امّا دانستن آنها برای تو لازم است. وقتی همه از موضوعی حرف می‌زنند، حتماً تو هم دوست داری که دربارهٔ آن، چیزهایی بدانی.

حتماً از رادیو و تلویزیون، کلمهٔ «بَعث» را زیاد شنیده‌ای. می‌گویند: «حِزبِ بَعث»، می‌گویند: «صَدّام حسینِ بَعثی»، می‌گویند: «حکومتِ بعثی».

خوب، حالا می‌خواهیم حزب بعث را بشناسیم. به نظر تو چه باید بکنیم؟ من فکر می‌کنم باید حرفهایش را بشنَویم و کارهایش را ببینیم تا آن را بشناسیم.

راستی، تو اصلاً می‌دانی که «حزب» یعنی چه؟ من معنیِ حزب را به صورتِ ساده‌ای برایت می‌گویم: اگر یک عدّه که با هم همفکر هستند، دوْرِ هم جمع شوند و کارهای سیاسی بکنند، به آنها یک حزب می‌گویند.

حزبِ بعث هم اعتقادهایی دارد. یکی از اعتقادهای حزب بعث، مخالفت با اسلام است. اگر یادت باشد، امام خمینی هم گفت که حزب بعث کاری به اسلام ندارد و مخالف اسلام است. حزب بعث می‌گوید: دین

اسلام کامل نیست و برای همین است که با اسلام مخالفت می کند.

این، یکی از حرفهای حزب بعث بود. حالا باید کارهایش را ببینیم. از روز اوّلِ جنگ دیدیم که ارتش مُزدورِ عراق، دهکده‌های ایران را گلوله‌باران کرد. بعد هم هواپیماهایش شهرهای ایران را بمباران کردند و مردم بیگناه را کشتند. سربازانِ عراق از جلوی سربازان و پاسداران ایرانی فرار می کردند و جُرأت نداشتند که با آنها بجنگند. به همین خاطر، به مردم بیگناه حمله می‌کردند، ولی ارتشِ جمهوریِ اسلامیِ ایران این طور نیست. سربازانِ مسلمان ایرانی با شُعارِ «اللّهُ اکبر» با دشمنان می‌جنگند. سربازان ایرانی، فقط ارتشِ مُزدورِ عراق را نابود می کنند و کاری با مردمِ بیگناه ندارند.

هواپیماهای عراق، شهرها و بیمارستانها را بمباران می کنند، امّا هواپیماهای ایران هرگز این کار را نمی کنند. ارتشِ ایران یک ارتشِ اسلامی است، نه یک ارتش بعثی.

کارهای اسلامی، کارهایی هستند که یک مسلمانِ واقعی انجام می‌دهد. دیگران هم از کارهای او می‌فهمند که اسلام چگونه است. ارتش ایران چون یک ارتش اسلامی است، کارهایش هم اسلامی است. مردم از کارهای ارتش ایران می‌فهمند که اسلام چه‌قدر خوب است! سربازان و پاسدارانِ جمهوریِ اسلامی با کارهای خود، درحقیقت دینِ اسلام را تَبلیغ می کنند.

سربازانِ مُزدورِ عراق هم با کارهای خودنشان می‌دهند که حزبِ بعث چگونه حزبی است. حزب بعث حزبی است که سربازان آن زن‌وبچّه‌های بیگناه را گلوله‌باران می کنند، به روی آنها بمب می‌اندازند و بیمارستانها و مدرسه‌ها را ویران می کنند.

حزب بعث، ضِدِّخدا، ضِدِّاسلام و ضدِّانسان دوستی است. سربازانِ حزب بعث اگر کشته شوند، برای هیچ‌وپوچ مرده‌اند. ولی سربازانِ اسلام با خدا مُعامِله می کنند. آنها جان و مال خود را می‌دهند و بهشت را می‌خرند، راستی چه کسی بهتر از خداهست‌که انسان با او مُعامِله کند؟ سربازان اسلام اگر بکُشند، پیروز می‌شوند و اگر کشته شوند به بهشت می‌رَوند.

من دعا می کنم که سربازانِ اسلام درجنگ با عراقِ خائن پیروز شوند. توهم برای پیروزیِ آنها دعاکن. حتماً خدا هم آنها را یاری می کند؛ چون آنها سربازان خدا هستند.

راستی، یادت باشد که برای سربازانِ عراق هم باید دعاکنی. دعاکن که آنها هم آگاه شوند و به ارتش‌مابپیوندندوحزب بعث را نابود کنند.

دوست تو **سردبیر**

پیروزی خون بر شمشیر

نوشتهٔ شهلا بارفروش



قبلاً گفتیم که:

«معاویه» پس از ستمکاریهای بسیار، مُرد و «یزید» جانشین او شد. یزید می‌دانست که مردم از او بدشان می‌آید و دوست ندارند که او خلیفه بشود. به همین علت، سعی می‌کرد که هرطور هست، همه را مجبور به اطاعت از خودش بکند.

یزید می‌دانست که امام حسین (ع)، بزرگ‌ترین دشمن اوست و اگر او تسلیم شود، بقیّهٔ مردم نیز تسلیم خواهند شد. یزید از حاکم شهر مدینه خواست که از امام حسین، بیعت بگیرد، یعنی از امام قول بگیرد که با یزید همکاری کند، ولی امام حسین به حاکم مدینه گفت که مرگ را بهتر از بیعت کردن با یزید می‌داند.

پس از مدتی، امام حسین (ع) برای انجام دادن مراسم حجّ از مدینه به مکّه رفت.

در شهر مکّه امام حسین (ع) فهمید که مردم شهرهای گوناگون از ستم یزید به تنگ آمده‌اند و از او ناراضی هستند. در این میان، مردم شهر کوفه نامه‌های زیادی برای امام نوشتند و از او می‌خواستند که رهبری آنها را به دست گیرد تا آنها انقلاب کنند.

امام حسین (ع)، مُسْلِم‌بن عَقیل را به کوفه فرستاد تا از وضع آنجا با خبر شود و آنها را برای جهاد بر ضدّ یزید آماده کند.

مسلم وارد شهر کوفه شد و به خانهٔ «مُختار» رفت. مردم دسته دسته به خانهٔ مختار می‌رفتند و با مسلم بیعت می‌کردند و پیمان وفاداری می‌بستند.

یزید که از وضع کوفه با خبر شده بود، حاکم آنجا را عوض کرد و «اِبْنِ‌زیاد» را حاکم کوفه کرد.

ابن‌زیاد با عدّهٔ زیادی سرباز وارد کوفه شد و به مردم گفت که اگر با مسلم همکاری کنند آنها را خواهد کشت. عدّهٔ زیادی از مردم ترسیدند و مسلم را رها کردند. عدّهٔ دیگری هم با گرفتن پول، گول خوردند و پیمان خود با مسلم و امام حسین (ع) را شکستند. دیگر کسی دور و بر مسلم نبود و با او همکاری نمی‌کرد.

و حالا دنبالهٔ ماجرا:

به این ترتیب، «مُسْلِمِ بْنِ عَقیل» مجبور شد شبانه از خانهٔ مُختار خارج شود و به طُورِ مخفی به خانهٔ «هانیِ بْنِ عُرْوه» برود. هانی، یکی از یاران با وفای حسین(ع) بود.

مأمورانِ «اِبْنِ زیاد» در همه جا به دنبال مسلم می‌گشتند. آنها بیشتر خانه‌های کوفه را جستجو کردند، ولی نشانی از مسلم پیدا نکردند. اِبْنِ زیاد از این موضوع خیلی ناراحت بود ومی‌خواست که هرچه زودتر مسلم را پیدا کند واو را از بین ببرد.

□

هانی در مسجد مشغول راز ونیاز با خدای یکتا بود ونماز می‌خواند. بعد از اینکه نمازهانی تمام شد، مردِ جوانی به او نزدیک شد وگفت: «من دراین شهر غریب هستم واز شهری دور به اینجا آمده‌ام. من می‌خواهم «مسلمِ بْنِ عقیل» را ببینم وبا او بِیْعَت کنم. همچنین سه هزار دِرهَم پول از طرف مردم قبیله‌ام آورده‌ام تا به او بدهم.»

هانی اوّل کمی تردید داشت که جای مسلم را به او نشان بدهد، امّا عاقبت براثرِ اِصرارِ مرد راضی شد وبه او گفت: «این کار، یک شرط دارد.»

مردِ عرب گفت: «هر شرطی که باشد آن را قبول می‌کنم.»

هانی گفت: «باید به خدای بزرگ قسم بخوری که مخفی گاه او را به کسی نشان نمی‌دهی.»

مرد ناشناس گفت: «به خدای بزرگ قسم می‌خورم که هیچ وقت مخفی گاه اورا به کسی نشان ندهم.»

وقی مرد قسم خورد، هانی او را نزد مسلم برد. مرد با مسلمِ بْنِ عقیل دستِ دوستی وهمکاری داد و پولهای خود را به مسلم سپرد واز آنجا خارج شد.

□

در قصرِ «عُبِیْدُاللّهِ بْنِ زیاد» سروصدای زیادی بر پا بود. سربازان وغلامانِ زیادی در راهروهای قصر رفت وآمد می‌کردند. عدّه‌ای از مردم را دست بسته از قصر به زندان می‌بردند.



«ابن‌زیاد» در بالای تالارِ بزرگ قصر نشسته بود وبه تشک ابریشمی تکیه داده بود. او مشغول گفتگو با دوستان خود بود که ماموران، هانی را نزد او آوردند. دستهای هانی را محکم بسته بودند و او نمی‌توانست تکان بخورد تا چشمِ «ابن‌زیاد» به هانی افتاد، با صدای بلند گفت: «اِی هانی، آیا تو مُسلم را به خانهٔ خود راه داده‌ای؟» هانی با تندی گفت: «این حرف، دروغ بزرگی است. مسلمِ‌بنِ عقیل در خانه من نیست.»

ابن‌زیاد خندهٔ بلندی کرد و به جاسوسِ خود فرمان داد که از پشتِ پرده بیرون بیاید. چشمِ هانی به همان مردی افتاد که در مسجد نزد او آمده بود. هانی فهمید که او جاسوسِ «اِبنِ‌زیاد» بوده و مخفی‌گاهِ مسلم را به ابن زیاد نشان داده است.

ابن‌زیاد دستور داد هانی را به زندان بیندازند و مسلم را دستگیر کنند.

مأمورانِ«ابن‌زیاد» به سرعت به سراغِ مسلم رفتند. وقتی مسلم از آمدنِ سربازان باخبر شد، براسبِ خود سوار شد وشمشیر به دست گرفت واز خانه خارج شد. مأموران ابن‌زیاد هم دنبال او کردند.صدای سُمِ اسبها وصدای برخُوردِ شمشیرها یک لحظه قطع نمی‌شد.

مسلم‌بن عقیل با قدرت می‌جنگید. بیشتر سربازان از ترس جانشان از جلوی مسلم فرار می‌کردند. عاقبت، هفتاد مرد جنگی بر سر مسلم ریختند و دریک نبردِ سخت او را دستگیر کردند. سربازان، مسلم را که بدنش زخمی وخون‌آلود شده بود، نزد «ابن‌زیاد» بردند.

وقتی‌مسلم‌واردِتالارِقصر«ابن‌زیاد» شد، به او سلام نکرد و با بی‌اعتنایی با او رو به رو شد. یکی از مأموران، برای چاپلوسی رو به مسلم کرد وگفت: «مسلم، به آقای خودت سلام کن». مسلم با خشم گفت: «او آقای من نیست.»

ابن‌زیاد گفت: «عیبی ندارد، چه سلام بکندوچه‌نکندکشته خواهد شد.»

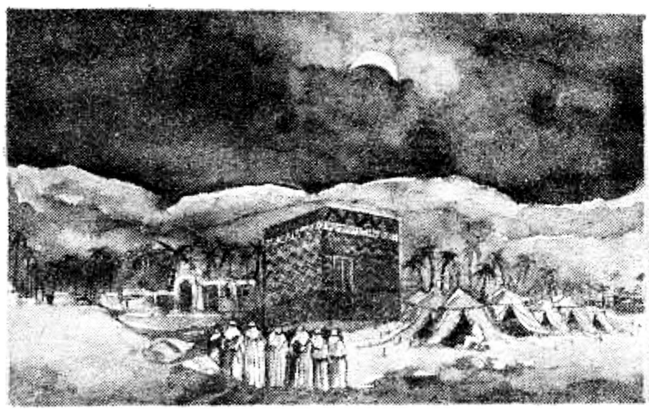
سپس «ابن‌زیاد» به مأموران خود دستور داد که مسلم را به بالای قصر ببرند و سرش را از بدن جدا کنند وبعد بدنش را به پایین پرتاب کنند.

در پایینِ قصرِ ابن‌زیاد، عدّهٔ زیادی جمع شده بودند. مسلم میهمان آنها بود و آنها میزبان بودند. اکنون آنها پیشِ جنازهٔ او آمده بودند تا آخرین پذیرایی را از مهمان خود بکنند.

به این ترتیب، مسلم کشته شد و یار با وفای او، هانی هم به فرمان ابن‌زیاد به قتل رسید.

□

ماه درآسمانِ سیاه دیده می‌شد نورِ نقره‌ای رنگِ ماه بعضی از خانه‌های مکّه را روشن کرده بود. هشتمین شبِ ماهِ «ذیحجّه» بود. آن شب، آخرینِ شبِ اِقامَتِ امام درمکّه بود. فردای‌آن‌شب، امام‌حسین همراه



خانواده‌اش به طرفِ کوفه حرکت می‌کرد. یاران و دوستانِ امام، دورِ او جمع شده بودند و از او خواهش می‌کردند که لااَقَل کودکان و زنان را با خودش نبَرد و فقط با مردان به طرف کوفه برود.

امام حرف آنها را نمی‌پذیرفت و می‌گفت: «به خاطرِ خدا باید از همه‌چیز گذشت. ما در برابرِ خواستِ خدا، مطیع و فرمانبرداریم.»

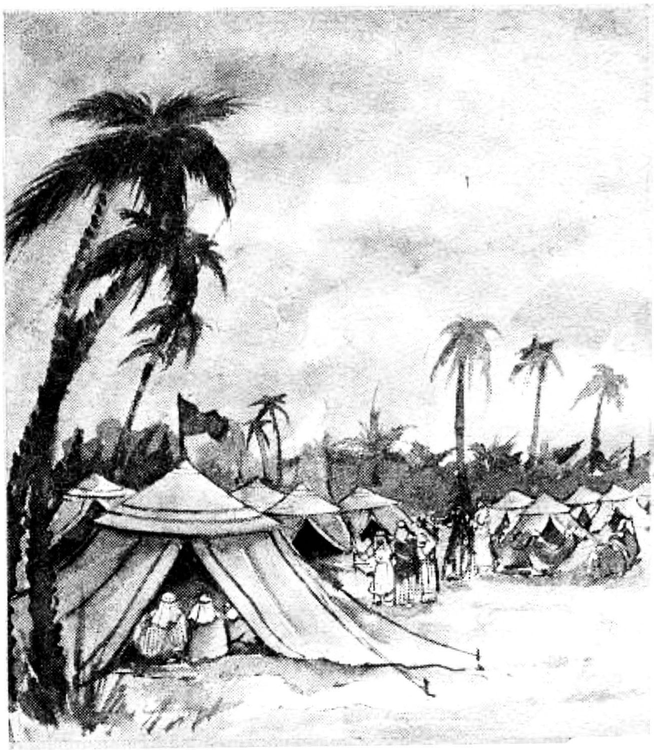
□

شترها با بارها، و اسبها با سواران خود مثل یک زنجیر، به دنبالِ هم می‌رفتند. کاروان، هرچند فرسخی که می‌رفت، می‌ایستاد و کمی استراحت می‌کرد. بعد دوباره به راهِ خود ادامه می‌داد.

در بین راهِ مکّه و کوفه، کاروان به چند نفر از مسافرانی که از کوفه می‌آمدند، برخورد کرد. امام حسین آنها را صدا کرد و دربارهٔ اوضاعِ شهرِ کوفه از آنها سؤالهایی کرد. یکی از آنها که از اوضاع شهر، بیشتر خبر داشت، خبرِ شهادتِ «مسلمِ بنِ عقیل» و حکومتِ «عُبَیدُالله ابن‌زیاد» را به امام حسین(ع) داد.

امام (ع) از شنیدنِ خبرِ شهادتِ مسلم بسیار ناراحت و غمگین شد. با این خبر، امام پی‌برد که مردم کوفه دیگر از او پشتیبانی نخواهند کرد، ولی با این خبر هم، کاروان به مکّه بازنگشت. کاروان به راه خود ادامه داد و پیش‌رفت. کمی جلوتر، به نزدیکی یک آبادی رسیدند. درختهای بلند نخل نشان می‌داد که درآنجا می‌توان آب پیدا کرد.

امام گفت که در کنار درختها بِایستند تا کمی استراحت کنند.



وقتی همه پیاده شدند، امام، دوستان و خویشانش را در چادری جمع کرد و به آنها گفت: «دوستان و عزیزان من، مسلِم در کوفه به شهادت رسیده است. از خبرهایی که می‌رسد، معلوم می‌شود که مردمِ کوفه دیگر با ما همکاری نمی‌کنند. من باید، به کوفه بروم. من نمی‌توانم تماشاگرِ ستمها و



ظلمهای یزید و خانوادهٔ بنی‌امیه باشم؛ ولی شما آزادید. هر کدامتان که بخواهید، می‌توانید برگردید.»

عدّه‌ای از کسانی که ایمانشان ضعیف بود و به خاطر پول و مقام همراه امام(ع) آمده بودند، از همان جا برگشتند. فقط افراد خانواده و تعدادِ کمی از دوستان امام باقی ماندند. آنها به امام گفتند که تا آخرین قطرهٔ خونِ خود با او خواهند بود.

کاروان، شب را در همان جا گذراند و فردا صبح، وقتی که اوّلین پرتوِ خورشید در آسمان پدیدار شد، به طرف کوفه به راه افتاد.

□

برقِ نیزه‌ها و «کلاه‌خود»ها از دور به چشم می‌خورد. گَرد و غُبارِ فراوانی به پا شده بود. سوارانِ زیادی به کاروانِ امامِ حسین (ع) نزدیک می‌شدند. فرماندهٔ این سپاه، «حُرِّ بنِ یزیدِ ریاحی» نام داشت.

جلو دارِ کاروان، خبرِ نزدیک شدن سپاهیان را به امام داد. امام جلوی کاروان آمد و دستور داد که کاروان تَوَقّف کند. کاروان از حرکت ایستاد.

فرمانده سپاه یعنی «حُرّ»، به امام‌حسین (ع) نزدیک شد.

امام حسین از او پرسید «آیا شما برای اِستِقبال ما آمده‌اید؟»

حُرّ گفت: «نه، من آمده‌ام تا شما را دستگیر کنم و به نزد عُبَیْدُاللهِ بْنِ زیاد ببرم.»

امام حسین گفت: «مرگ برای من خیلی بهتر از این ننگ است که با تو نزد او بیایم.» بعد دستور داد که کاروان راهِ خود را کج کند و در جهتِ مخالفِ کوفه به راه بیفتد. حُرّ و سپاهیانش به سرعت دوباره جلوی امام را بستند و کاروان را مُتِوَقِّف کردند.

بقیّه در صفحهٔ ۱۸

پیام امام

□ قسمتی از سخنان امام به افرادِ جهادِ سازندگیِ سیستان و بلوچستان (۵۹/۵/۲۸)

اگر دراین کشوَر اتّفاقی بیفتد، خبرش به سراسر دنیا می‌رود. این طور نیست که اگر بین ما اختلافی پیدا بشود، خبر آن فقط در ایران پخش بشود. نه، این خبر به تمام کشورهای دنیا می‌رسد.

الآن، وضع طوری است که اَبَرقدرتها مواظب همه کشورها هستند. آنها برای شکست دادنِ همه اَقوام و گروهها، نقشه‌هایی دارند. مهمّترین این نقشه‌ها این است که به صورتهای مختلف بین برادرها و بین دوستها، اختلاف بیندازند.

شما دقّت کنید و ببینید که دستورهای اخلاقیِ اسلام هم به مسایلِ سیاسی تَوَجُّه دارد. مثلاً همین دستور قرآن که می‌گوید «افرادِ مؤمن باهم برادر هستند»، این دستور اخلاقی، یک دستورِ اجتماعی و سیاسی هم هست. قرآن می‌گوید همان‌طوری که برادر با برادر محبّت دارد، همهٔ افراد و گروههای مردم باید به هم محبّت داشته باشند. این دستورِ اخلاقی بزرگ نتیجه‌های اخلاقی بزرگی هم دارد. همین دستور، یک دستورِ بزرگ اجتماعی هم هست. اگر همهٔ کشورهای اسلامی و مردم آن کشورها باهم مثل برادر باشند، به تمام قدرتهای بزرگ هم پیروز خواهند شد.

□ قسمتی از سخنان امام به اعضای بسیج (۵۹/٤/۲۱)

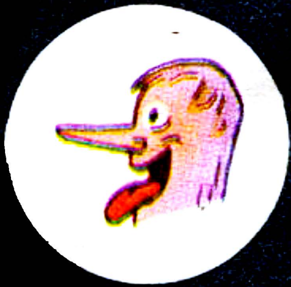
یک عدّه بیچاره به خاطر این دنیای بی‌ارزش، می‌خواستند توطئه کنند. این‌طور که معلوم شده است، اگرهم ما این توطئه را کشف نکرده بودیم و آنها قیام می‌کردند، ما آنها را خفه می‌کردیم و از بیْن می‌بردیم.

این توطئه‌ها، از روز اوّلِ پیروزیِ انقلاب شروع شده است. انشاءاللّه همهٔ این توطئه‌ها از بین می‌رود.



باید توجّه داشته باشی که سخنان امام را به زبان ساده‌تری نوشته‌ام تا آن را راحت‌تر بخوانی و بهتر بفهمی.

پینوکیو



نویسنده: کارلوکولودی
ترجمهٔ الههٔ حججی

قبلاً گفتیم که:

ژیتو با یک تکّه هیزم، یک آدمک چوبی ساخت و نام آن را پینوکیو گذاشت.

پینوکیو پس از شیطنتهای زیاد، تصمیم گرفت که پسر خوبی باشد و به مدرسه برود.

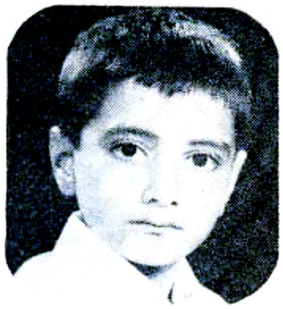
در راه مدرسه، او به یک نمایشخانه «خیمه شب‌بازی» برخورد کرد. با خودش گفت که بهتر است به جای مدرسه به آنجا برود. او کتاب الفبای خود را فروخت و با آن بلیط خرید.

پینوکیو در نمایشخانه، با «آتشخوار» آشنا شد. آتشخوار که صاحب آدمکهای نمایش بود، از پینوکیو خوشش آمد و به او سکّهٔ طلا داد.

پینوکیو با خوشحالی به راه افتاد تا با آن پولها یک کتاب الفبا بخرد و به مدرسه برود.

امّا هنوز نیم کیلومتر راه نرفته بود که:

شاگردان اول و ممتاز



مهرداد نجدشاد
شاگرد ممتاز کلاس اوّل دبستان مطهری با معدّل ۱۶/۷۲



شادی حقّی تبریزی
دانش‌آموز دبستان آوا در خرداد ماه سال ۱۳۵۹ در کلاس اوّل با معدّل ۲۰ قبول شده است.



شاهین حقّی تبریزی
دانش‌آموز دبستان هدف در سال تحصیلی ۵۹-۵۸ در کلاس اوّل رتبهٔ اوّل رابه دست‌آورده است.



پیمان خلج
دانش‌آموز کلاس اوّل دبستان **ایران** در سال ۵۹-۵۸ با معدّل **۲۰ شاگرد اوّل** شناخته شد.


اما هنوز نیم کیلومتر راه نرفته بود که با یک روباه شَل و یک گربهٔ کور برخورد کرد
سلام پینوکیو...
شماها اسم مرا از کجا می‌دانید؟
من پدرت را می‌شناسم. دیروز او را کنارِ دَرِخانه‌اش دیدم. لباس نداشت و از سرما می‌لرزید...
پدر بیچاره‌ام! به امید خدا از امروز دیگر از سرما نمی‌لرزد، چون من یک آقای حسابی شده‌ام.
تو یک آقای حسابی شده‌ای؟ هاها...هاها!
اصلاً خنده ندارد، اینجا را ببینید، ۵ سکهٔ طلای واقعی!
از صدای سکّه‌های طلا، پای روباه که به نظر شکسته و خمیده می‌آمد، ناگهان شکل عادی پیدا کرد. چشمانِ گربه هم ناگهان مانند دو فانوسِ سبز بَرّاق شد...
با این سکّه‌ها می‌خواهی چه کار کنی؟
قبل از هرچیز، می‌خواهم برای پدرم یک کت از طلا و نقره باد کمه‌های الماس بخرم و بعد هم یک کتاب الفبا برای خودم...


می‌خواهی یک کتاب الفبا بخری؟
بله، برای اینکه می‌خواهم به مدرسه بروم و درس خواندن را به شکلِ جدّی شروع کنم!
امّا من این کار را به تو پیشنهاد نمی‌کنم، چون به خاطرِ کارِ احمقانهٔ درس خواندن بود که یک پایم را از دست دادم!
من هم چشمانم را از دست دادم.
به حرف من خوب گوش کن. آیا دلت می‌خواهد که ۵ سکّهٔ بی‌ارزشِ تو تبدیل به صد یا هزار و یا دو هزار سکّه شود!
چه طوری ؟
خیلی ساده! کافی است که تو با ما به شهرِ «احمقهای جوان» بیایی.
نه، من نمی‌آیم. می‌خواهم به خانه، نزد پدرم بروم، اما چه طوری می‌شود ۵ سکّه طلا را تبدیل به دوهزار سکّه کرد؟
باید بدانی که در شهر احمقهای جوان، یک مزرعهٔ جادویی هست که همه آن را «مزرعه عَجایِب» می‌نامند. تو پس از کندنِ یک سوراخ کوچک، سکّه‌های طلا را در آنجا می‌کاری. بعد به آن آب می‌دهی و کمی هم نمک رویش می‌پاشی. صبح روزِ بعد خواهی دید چه چیزی می‌یابی.
چه چیزی؟...
به جای سکّه‌هایت یک درخت می‌بینی که پر از سکّه‌های طلا است.
به نظر من امکان ندارد، چون اگر من سکّه‌هایم را در «مزرعهٔ عجایب» بکارم، چه طور بعداً آنها را روی درخت پیدا کنم؟


این خیلی ساده است، چون هر سکّه تبدیل به یک خوشه سکّهٔ ۵۰۰ عددی می‌شود، بنابراین تو دو هزار و پانصد سکّهٔ طلای درخشان و واقعی خواهی داشت.
این خیلی عالی است!
وقتی این سکّه‌ها را از درخت کندم، دو هزار سکّه را برای خودم برمی‌دارم و ۵۰۰ عدد آن را به شما هدیه می‌کنم!
نه، متشکّرم.
ما برای نفعِ خودمان کار نمی‌کنیم، ما فقط می‌خواهیم که دیگران را پولدار کنیم.
شما چه قدر مهربان هستید. من هم با شما می‌آیم، بهتر است وقت را هَدَر ندهیم و راه بیفتیم.
رفتند ورفتند....
مهمانخانهٔ خرچنگ قرمز
مهمانخانه خرچنگ قرمز
بهتر است که به همین جا برویم و پس از خوردنِ کمی غذا چند ساعتی را هم استراحت کنیم.
چه غذایی میل دارید؟
راستش را بخواهید...



دنبالهٔ سرگذشت پینوکیو را در شمارهٔ بعد بخوان.



هدیه

گل سرخ قشنگم
نشسته توی گلدان
سر آن، رو به بالا
دهانش باز و خندان

سرش سرخ و تنش سبز
گل سرخم چه زیباست!
نگاه غنچه هایش
به سوی آسمان هاست.

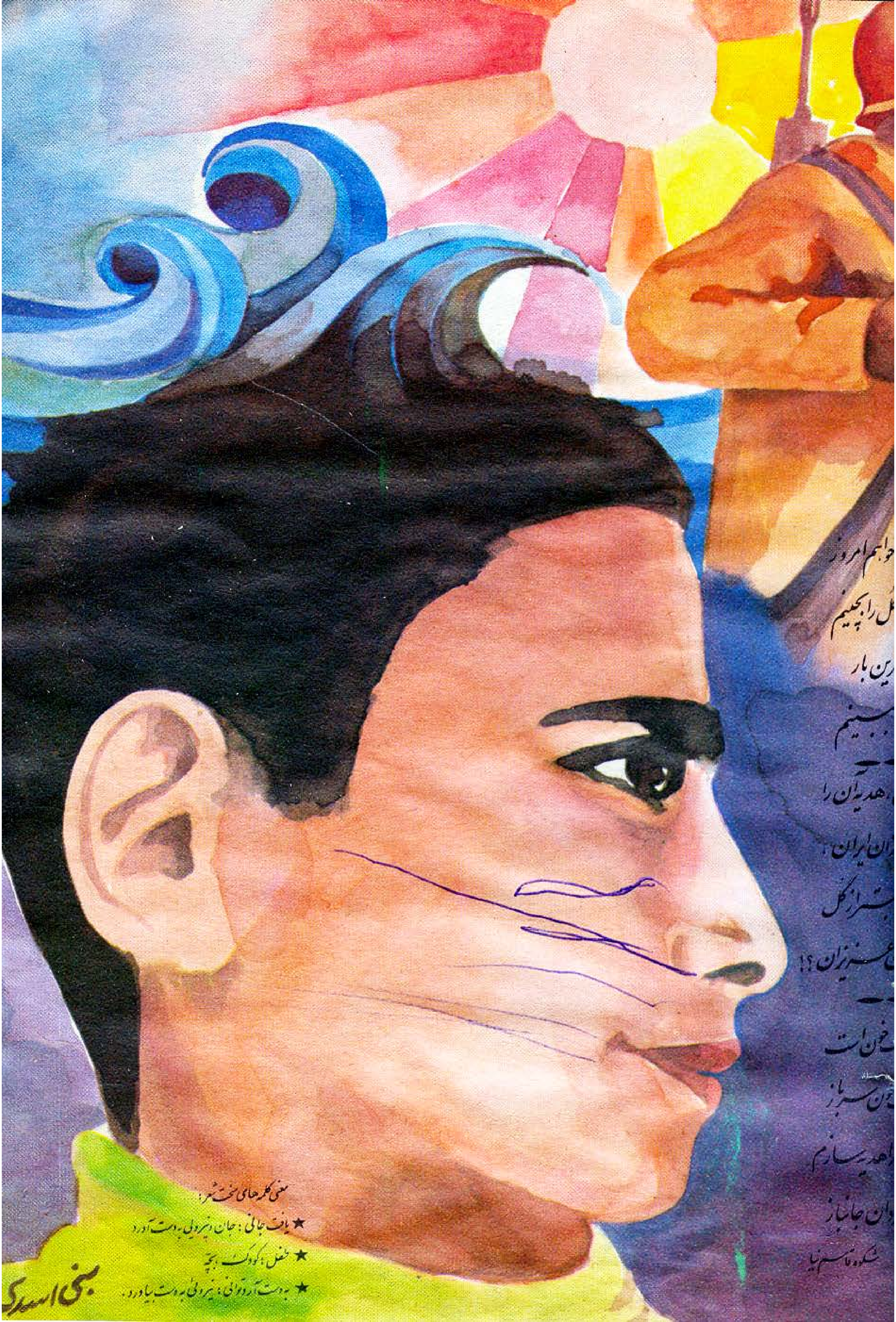
در اول ریشه ای بود
که در خاکش نهادم
نه برگی داشت، نه گل
به آن، من آب دادم

به روز و شب، شدم من
برای آن نگهبان.
نگهداریش کردم
ز سرمای زمستان

کنار او چو بلبل
نشستم، عاشقانه،
گلم از شیره خاک
مکید و زد جوانه

ز آب و نور خورشید
گل من، یافت جانی*
چو طفلی کز مادر*
به دست آرد توانی*

گل من گشته اکنون
چه خوشرنگ و چه خوشبو!
هزاران چشم، بر آن
شده خیره ز هر سو


معنی کلمه‌های سخت شعر:
★ یافت جانی: جان و نیرو یی به دست آورد
★ طفل: کودک، بچه
★ به دست آرد توانی: نیرویی به دست بیاورد.

امام حسین (ع) گفت: «چرا این کار را می‌کنی؟»

حُرّ گفت: «یا باید با من به کوفه بیایید یا همین جا بمانید. من اجازه نمی‌دهم که شما حرکت کنید.»

امام (ع) به افراد کاروان گفت که همان جا بمانند و کمی استراحت کنند تا ببینند بعداً چه اتفاقی می‌افتد.

آن روز، دوّمین روز از **ماهِ مُحَرّمِ سالِ ٦١ هجری** بود و آن سرزمین، بیابانِ خشک و وسیعی به نام **کَربَلا** بود. کربلا بیابانِ خشکی بود که هیچ گیاه و جانوَرِ زنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. چند کیلومتر پایین‌تر، رودِ پرآبی به نامِ فُرات از آنجا می‌گذشت.

کاروان امام حسین (ع) و یارانش، در همان جا چادر زدند و ماندند. به این ترتیب، چند روز گذشت.

□

سپیدهٔ صبح روزِ دهم ماه محرّم، بردشتِ کربلا پاشیده شد. در صحرا جُنب و جوشِ عجیبی به چشم می‌خورد. در یک طرفِ صحرا، خیمه‌های خانواده و یارانِ امام حسین قرار داشت و در طرفِ دیگرِ خیمه، سپاهیان و سواران یزید دیده می‌شدند. فرماندهٔ سپاه یزید، «عمر سعد» نام داشت.

سپاهیان یزید تمام شب قبل را به رقص و پایکوبی گذرانده بودند. صدای خنده‌های شیطانی آنها یک لحظه قطع نمی‌شد. فریادهای بلندِ آنها دل شب را می‌لرزاند. آن شب، شیطان به مهمانیِ سپاهیان یزید آمده بود.

در عَوَض، در خیمهٔ امام حسین و یارانش، صدای دعا و نیایش به درگاه خدا بلند بود. امام حسین (ع) در دلِ شب، ساعتها نشسته بود و برای آخرین بار عبادت می‌کرد و دعا می‌خواند.

نزدیکیهای صبح بود که امام (ع) یاران خود را جمع کرد و یک بار دیگر با آنها سخن گفت: «برادران وفرزندان عزیزم، من دیشب ساعتها با «عُمَرِبْنِ‌سعد» صحبت کردم. به او گفتم که تو می‌دانی که من نوهٔ پیغمبرِ خدا و فرزندِ فاطمهٔ زَهرا وَعلی هستم. آیا بازهم حاضری برروی من شمشیر بکشی. او با سر جواب داد «آری». عزیزان من، یزید عقلِ این ظالمان را با زروپول خریده است. بیایید تا دیر نشده برَوید. من در اینجا می‌مانم تا ببینم که خداوند بزرگ برای من چه سرنوشتی تعیین کرده است. شما همه جوان هستید وامیدها دارید. من نمی‌خواهم که به خاطرِ من خود را از بین ببَرید. آنها با شما کاری ندارند. اگر مرا بگیرند واز بین ببرند، شما آسوده وراحت هستید. تا دیر نشده تصمیم بگیرید وبرَوید.»

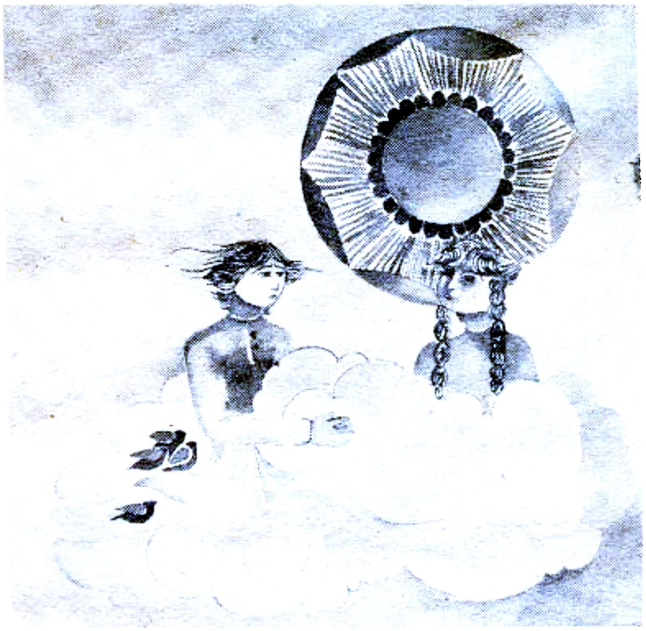
اوّلین کسی که پس از امام حسین صحبت کرد، برادرِ او، «حضرتِ عبّاس» بود.

دنبالهٔ واقعهٔ کربلا را در شمارهٔ بعد بخوان.

آشتی

نوشتهٔ داریوش نوروزی

از روزی که پدر به جنگ رفته بود، مادر همه‌اش غمگین بود و مریم خوابش نمی‌برد. مریم دلش می‌خواست بیدار بماند و با اسباب‌بازیهایش بازی کند. روزی که پدر به جنگ رفت و مادر غمگین شد،

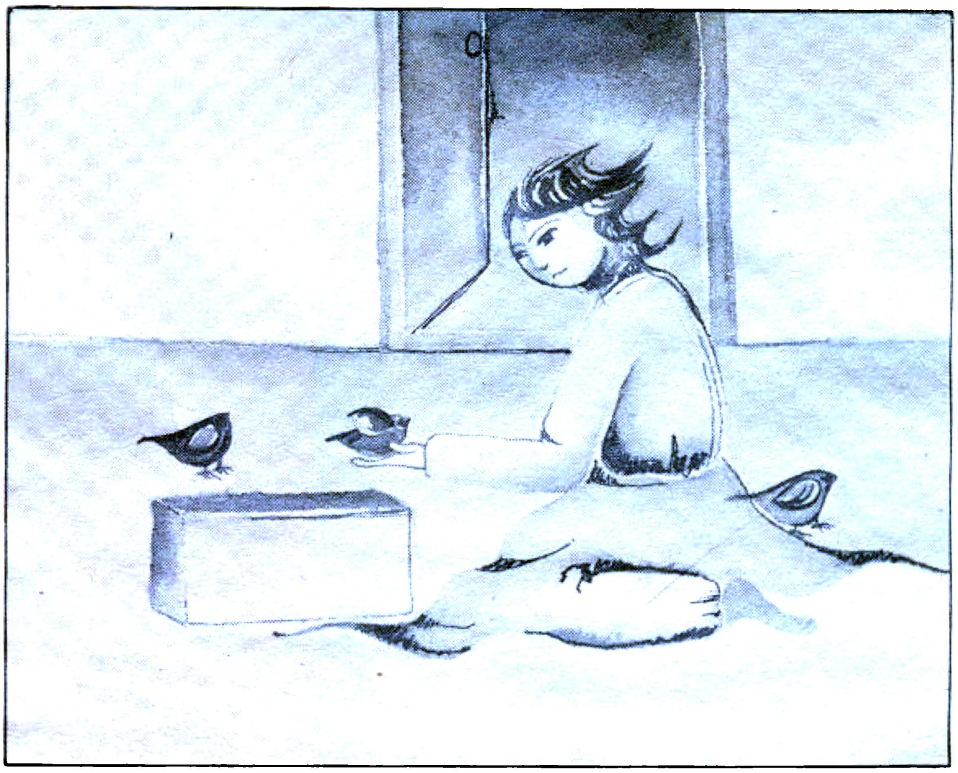


مریم دیگراز تانک و تفنگ بدش آمد. آنها را زیر تخت قایم کرد تا دیگر چشمش به آنها نیفتد.

مادر مشغول تمیز کردن اتاقها بود. وقتی چشمش به عکس پدرافتاد،بی‌اختیار دو قطره اشک به روی صورتش دوید. مریم آن قدر دلش گرفت که نزدیک بود گریه کند. دَمِ دَرِ اتاق نشست و موهای عروسکش را چنگ زد. ناگهان جوجه‌هایی که خاله برایش آورده بود، جیک جیک کنان به طرفش دویدند. از پایش بالا رفتند و توی دامنش نشستند.

بعد از آن روز، تنها سرگرمی او جوجه‌ها بودند.مریم توی یک جعبهٔ کوچک برایشان خانه درست کرده بود. شبها آنها را توی جعبه می‌گذاشت و رویشان پارچه می‌انداخت، و هر روز صبح،جایشان را مرتّب می‌کرد و جلویشان آب و دانه می‌گذاشت.

جوجه‌ها خیلی شیطان بودند. روزها



توی باغچه می‌رفتند و خاک آن را با پاهایشان می‌کندند. مریم آنها را از باغچه بیرون می‌کرد، ولی چند دقیقه بعد، آنها باز می‌دویدند توی باغچه و برای یافتن دانه تمام خاک آن را چنگ می‌زدند.

شبها، مریم جعبهٔ جوجه‌ها را بالای سرش می‌گذاشت که گربه، به سراغشان نیاید. مادر دعوا می‌کرد و می‌گفت که اتاق،جای جعبهٔ جوجه‌ها نیست، امّا مریم می‌ترسید که اگر آنها را توی حیاط بگذارد، گربه،خانهٔ کوچک جوجه‌ها را به هم بریزد و آنها را بخورَد.

بالاخره یک روز، مادر برای جعبه دوتا بند درست کرد. از آن شب، جعبه را توی حیاط به میخ آویزان می‌کردند. با این حال، مریم باز دلش آرام نمی‌گرفت.دوست داشت که جوجه‌ها نزدیکش باشند. شب که می‌خوابید همه‌اش به آنها فکر می‌کرد.

یک شب که مریم زود خوابید، خواب دید که دارد با جوجه‌ها بازی می‌کند. جعبهٔ جوجه‌ها توی حیاط بود. هوا داشت کم کم تاریک می‌شد، آفتاب دیگر غروب کرده بود و فقط آن دورها آسمان قرمز بود.

مریم توی جعبهٔ جوجه‌ها نشست. جایش تنگ بود، امّا خیلی دوست داشت که به خانه جوجه‌ها برود.

مادر به مریم گفته بود: «جوجه‌ها الآن مهمان تو هستند، تو باید از آنها پذیرایی کنی، امّا وقتی بزرگ شوند برایت تخم می‌گذارند و آن وقت تومهمان آنها هستی. آنها با تخمهای سفیدشان از تو پَذیرایی می‌کنند.»

مریم داشت باخودش فکر می‌کرد. سرش را که بلند کرد، دید یک گربهٔ سیاهِ بزرگ داخل حیاط شده است. خیلی ترسید. چشمهای گربه توی تاریکی برق می‌زد.

مریم، دلش لرزید. صورتش را بادستهایش پوشاند وشروع کرد به گریه کردن. چند لحظه که گریه کرد، یکباره صدای جیک جیک جوجه‌ها را شنید. جوجه‌ها با سرعت به طرفش می‌دویدند. وقتی جوجه‌ها به جعبه رسیدند، نخ جعبه را

گرفتند و هردو باهم پرواز کردند. جعبه از زمین بلند شد و به هوا رفت.

گربهٔ سیاه از توی حیاطِ یک «میو»ی گنده سرداد و پنجه‌هایش را به آنها نشان داد. جوجه‌ها پرزدند و پرزدند و از پشت بام هم بالاتر رفتند. جعبه و مریم هم همراه آنها رفتند، همگی آن قدر بالا رفتند که تمامِ شهر را زیر پایشان می‌دیدند. چراغهای خانه‌ها مثل ستاره‌ها کوچک و ریز بودند و همه‌اش چشمک می‌زدند.

مریم که ترسش ریخته بود، از آن بالا، خوشحال و راضی زیرپایش را نگاه می‌کرد. چشمهایش از تماشای شهر سیر نمی‌شد.

کم‌کم از بالای شهر رد شدند و به یک دشت رسیدند. همه جا پراز علفهای بلند بود. اُرد کها باجوجه‌هایشان لای علفها خوابیده بودند. صدای جیر جیرِ موشها هم شنیده می‌شد. خر گوشها در حالی که چشمهایشان نیمه باز بود، کنار تخته سنگی خواب بودند و خوابِ قلعهٔ جادو را می‌دیدند.

مریم توی دلش آرزو کرد که بازهم بالا بروند. جوجه‌ها پرزدند و باز شروع کردند به بالا رفتن. انگار فکر مریم را می‌خواندند.

به یک کوهِ خیلی بلند رسیدند. جوجه‌ها خسته شده بودند. حتما گرسنه هم بودند. مریم آرام‌آرام از توی جعبه بلند شد. می‌ترسید جعبه کج شود و بیفتد پایین. وقتی روی پا ایستاد احساس کرد که زیر پایش سفت است دیگر ترسش ریخت.

حالا جوجه‌ها به نوک کوه رسیده بودند. آن بالا، روی یک تخته سنگ نشستند تا خستگی بگیرند. مریم سردش شده بود. نشست توی جعبه و کِز کرد.

پس از مدّتی، جوجه‌ها دوباره پرواز کردند. مریم از سرما سرش را گذاشته بود بین زانوهایش وچشمهایش را بسته بود. وقتی چشمهایش را باز کرد، احساس کرد که از کنارِ چیزهایی رد می‌شود که نورانی هستند. جعبه روشن وتاریک می‌شد. سرش را بلند کرد. نمی‌دانست تعجّب کند یا خوشحال باشد. وسطِ هزاران ستاره بود. باشَکّ ودودِلی نوک انگشتش را توی هوا گرفت تا موقع رد شدن دستش به آنها بخورَد.

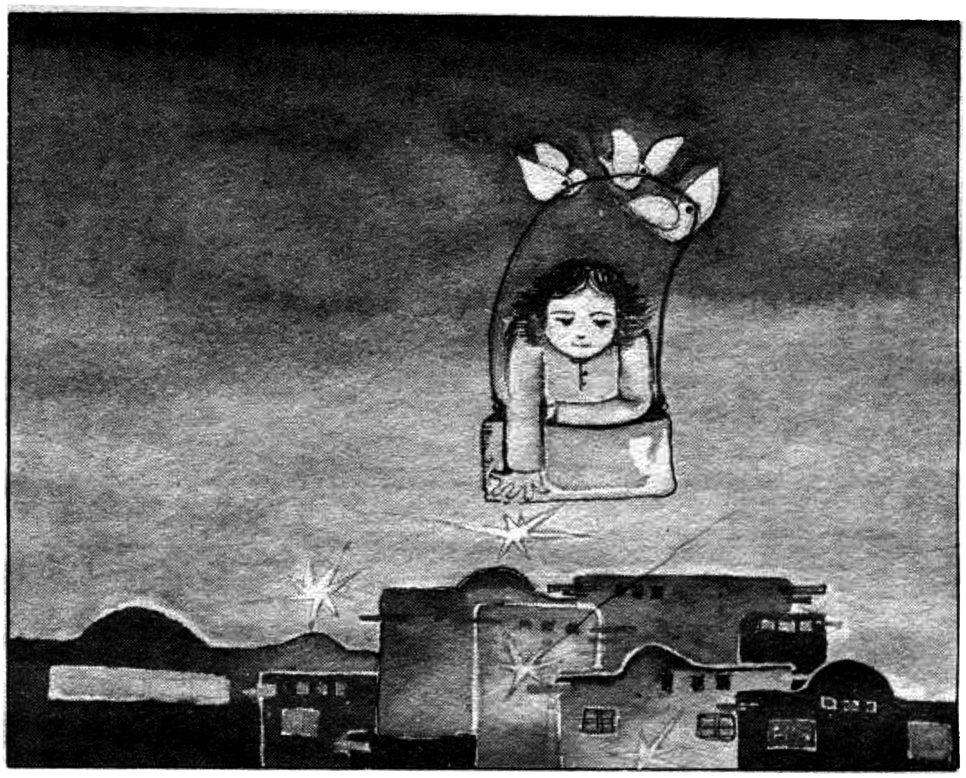
دستش به یکی از ستاره‌ها که خورد دلش ریخت وترسید، امّا احساس کرد که هیچ خطری ندارد. چند لحظه بعد با ذوق یکی از ستاره‌ها را قاپید. ستاره،نورانی وشَفّاف بود. مریم دامنش را گرفت وتند تند ستاره‌های سرراهش را چید.

داشت به ماه نزدیک می‌شد. یک دفعه جوجه‌ها راهشان را کج کردند و از ماه دور شدند. مریم دستش را دراز کرد تا ماه را بگیرد، امّا فقط یک تکّه‌ماه لای انگشتانش گیر کرد و کنده شد. ماه مثل نان تافتونی شد که یک لقمه از آن کنده باشند.

جوجه‌ها مثل این که اوج گرفته باشند، بالهای کوچکشان را باز کرده بودند وتوی آسمان،دُور می‌زدند. مریم زیر پایش را نگاه کرد. خانه‌های روستایی کوچک وتاریک بودند. مریم دامنش را که پر از ستاره بود، روی ده خالی کرد. ستاره‌ها نرم وسبک روی بامها، توی کوچه‌ها وتوی خیابانها نشستند. ده روشن شد.

جوجه‌ها رفتند ورفتند تا به جایی رسیدند که مریم دید آسمان هرلحظه پر از شَرارهای توپ وپر از گلوله‌های تفنگ می‌شود. خیلی ترسید. دلش گرفت. آرزو کرد: «کاش می‌توانستم گلوله‌ها را بگیرم.» در همین لحظه چند گلوله به داخل جعبه افتاد. گلوله‌ها درست مثل ستاره‌ها بودند، فقط رنگشان قرمز بود. مریم آنها را برداشت وپرت کرد توی هوا، گلوله‌ها هر کدام یک ستاره شدند، ستاره‌ای قرمز ودرخشان.

به سلامت از صَحنهٔ جنگ گذشتند.



جوجه‌ها دیگر بال نمی‌زدند، فقط هرچند دقیقه یک بار، بالهایشان را تکان می‌دادند تا جهتِ خود را عوض کنند.
مریم، تمام هوش وحواسّش به جوجه‌ها بود. باد تندی شروع به وزیدن کرد. جعبه به شدّت تکان می‌خورد. جوجه‌ها بال زدن از یادشان رفت. باد،آنها را به هر طرف که می‌خواست می‌برد. مریم دستهایش را به دوطرف جعبه گرفته بود وباوحشت به زیرِ پای خود نگاه می‌کرد. زیر پایش یک درّهٔ بزرگ بود.
ناگهان بند جعبه از نوکِ جوجه دررفت. جعبه کج شد. مریم نزدیک بود بیفتد، امّا خودش را محکم به جعبه چسباند و بندهای



جعبه را سفت گرفت. جوجه‌ای که بند از دهانش رها شده بود، هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست بند جعبه را بگیرد. جعبه مرتّب توی هوا چرخ می‌زد و پایین می‌رفت.

بِالاَخَره، جعبه بیرون یک دهکدهٔ خراب و ویران روی زمین نشست. مریم که دلش از ترس تاپ‌تاپ می‌کرد، کمی آرام گرفت. او دُوروُبَرِ خود را نگاه کرد. همه جا پر از شقایق بود. در میان گُلها پسربچّه‌ای با موهای ژولیده و صورتِ کثیف، گریه می‌کرد. دهکده حتّیٰ یک خانهٔ سالم هم نداشت. از ده، هنوز بوی سوختگی می‌آمد. عدّه‌ای آن طرفِ ده مشغول جستجو بودند. پسربچّه وحشت کرده بود. مریم به طرفش رفت. دست او را گرفت و به کنار جعبه آورد. هنوز تکّهٔ ماه توی جعبه بود. آن را برداشت و یک تکّه چوب در آن فروکرد. بعد ماه را به یک‌گلِ شقایق زد. یک آب‌نباتِ چوبیِ قرمز درست شد. مریم آن را به پسرک داد. او آرام گرفت، آب‌نبات را لیس زد و رفت به طرف مردمی که روی خرابه‌ها می‌گشتند.

جوجه‌ها با آرزوی مریم به طرفِ بالا پرواز کردند. این بار از ستاره‌ها و ماه هم گذشتند. ناگهان از دور کلبه‌ای پیدا شد. آن کلبه در آسمان بود. وقتی جلوتر رفتند، آنجا دختری نشسته بود. دختر، گیس خود را بافته بود و روی سینه‌اش انداخته بود. دوتا گیسِ بافتهٔ بلند که توی دامنش افتاده بود، مثل شب سیاه بود.

نور خورشید همه جا را روشن کرده بود. مریم کنارِ کلبه از جعبه پیاده شد و سلام کرد. دختر سرش را بلند کرد و جواب داد. چشمهای قرمزِ او در میانِ صورت مهتابیش مثل دوتا ماهیِ قرمز و کوچک بودند، مثل دوتا ماهی آرام و بی‌حرکت، امّا با همهٔ اینها، چهرهٔ دختر غمگین بود.

مریم پرسید: «تو کی هستی؟ چرا با ین‌قدر غمگینی؟»

دختر سرش را بلند کرد و با صدای لَرزانی گفت: «من پریِ آسمانها هستم. همهٔ این ستاره‌ها که می‌بینی از اشکهای من هستند.»

مریم، شگفت‌زده گفت: «چه قدر جالب است! اشکهای تو چه‌طوری ستاره می‌شوند؟»

پری گفت: «وقتی من گریه می‌کنم، اشکهایم در آسمان می‌افتند و ستاره می‌شوند.»

مریم با خوشحالی گفت: «اگر من هم گریه کنم، اشکهایم ستاره می‌شوند؟»

پری گفت: «نه، فقط اشکهای من ستاره می‌شوند.»

مریم ناراحت شد و چیزی نگفت. چند لحظه فکر کرد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت: «خوب، تو در آسمان زندگی می‌کنی، و دُوروُبَرَت هم که پر از ستاره است. پس دیگر چرا غمگینی. شاید بابای تو هم رفته جنگ.»

پری با چشمهای قرمزش مریم را نگاه کرد و گفت: «نه، بابای من به جنگ نرفته. من از دستِ آدمهای روی زمین غمگینم.»

مریم پرسید: «چرا؟ مگر آنها چه کار می‌کنند؟»

پری گفت: «آنها کارهای بد می‌کنند. هر آدمی که یک کار بد بکند، یک ستاره ناپدید می‌شود. آن وقت من باید گریه کنم تا اشکم ستاره شود و جای خالیِ آن ستاره را بگیرد.»

مریم دلش گرفت. غمگین شد، نشست و زانوهایش را بغل گرفت. بعد رو کرد به پری و گفت: «من می‌توانم کمکت بکنم؟»

پری فقط نگاهش کرد و گریست. مریم آن قدر قلبش درد گرفت که چشمهایش پر از اشک شدند. اشکهایش توی آسمان افتادند، امّا ستاره نشدند. مریم خیلی دلش برای پریِ غمگینِ آسمان سوخت. با چشمهای پر از اشک گفت: «حالا می‌روم

پایین و آرزو می‌کنم تمام گلوهای جنگ، ستاره بشوند.»

مریم سوار جعبه شد و جوجه‌ها پرواز کردند.

روی زمین، یک عالَم سرباز باهم می‌جنگیدند. مریم در دل خود آرزو کرد. یک دفعه لولهٔ تمام توپها به طرف بالا آمد. توپها شلیک کردند و هزاران هزار ستاره به آسمان پاشیدند.

فرمانده‌ها وقتی این را دیدند، عصبانی شدند. اوّل، داد و بیداد راه انداختند و با سربازها بداخلاقی کردند، ولی بعد که دیدند کاری از آنها ساخته نیست، گوشه‌ای نشستند و با خشم به ستاره‌ها نگاه کردند.

سربازها پشتِ سَرهم توپها را شلیک می‌کردند، ولی باز از دهانهٔ توپها ستاره بیرون می‌ریخت. فرمانده‌ها دستور دادند که توپهای دیگری بیاورند، امّا باز هم هیچ چیز عوض نشد.

مریم با خوشحالی پیش پری غمگین برگشت. پریِ غمگین هنوز دلگیر و افسرده بود. مریم با تعجّب پرسید: «حالا دیگر چرا غمگینی؟»

پری گفت: «جنگها تمام شد، ولی بدیها که تمام نشدند.»

مریم، دلگیر و خسته پرسید: «پس من باید چه کار کنم که گریهٔ تو تمام بشود؟»

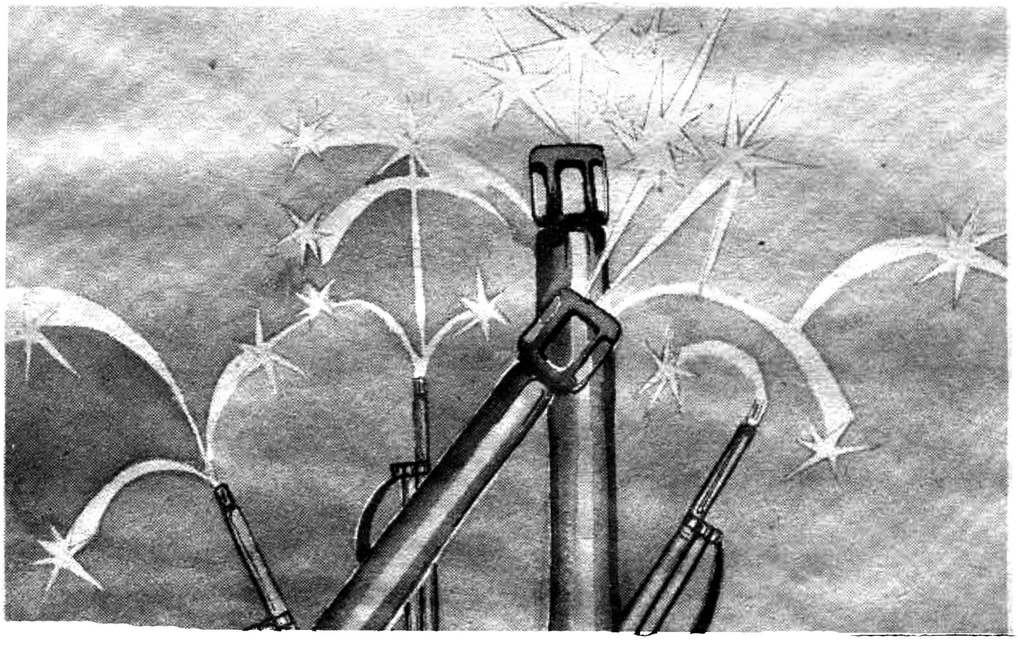
پری در حالی‌که از چشمانش ستاره می‌بارید گفت: «تو باید به زمین بروی و همهٔ آدمهای دنیا را با خودشان آشتی بدهی. آن وقت دیگر کسی به دیگری بدی نمی‌کند.»

مریم گیج شده بود. او با چشمهایی که از تعجّب گرد شده بود، به پری نگاه کرد. او که تعجّبِ مریم را دید، گفت: «مگر نشنیده‌ای که می‌گویند هر کس با خودش آشتی کند با خدا آشتی کرده است. پس هر کس با خودش آشتی کند، هرگز کارِ بدی نمی‌کند، چون می‌داند که خدا آدمهای گناهکار را دوست ندارد.»

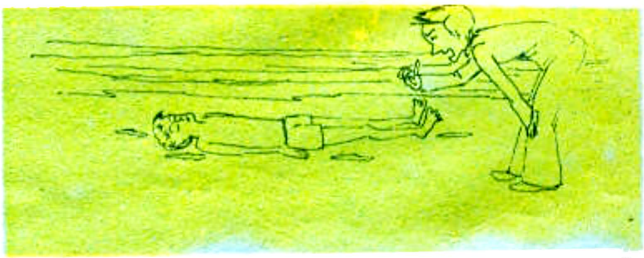
مریم باز هم خوب نفهمید که پری چه می‌گوید، امّا دلش راضی شد که پریِ غمگینِ آسمان حرف خوبی به او یاد داده است. سوارِ جعبه شد و جوجه‌ها پرواز کردند.

مریم، صبح که بیدار شد. توی دلش آرزو کرد: «کاش همهٔ مردم با خودشان آشتی می‌کردند.»

تهران، ۵۹/۷/۲۲







غرق

دو پسربچّه باهم مشغول صحبت بودند:
حسین: مهدی نمی‌آیی به شنا برویم؟
مهدی: نه.
حسین: چرا؟!
مهدی: اگر برویم و من غرق بشوم، پدرم من را حسابی کتک می‌زند.

با تشکّر از: **زهرا قاسمی جم**، تهران

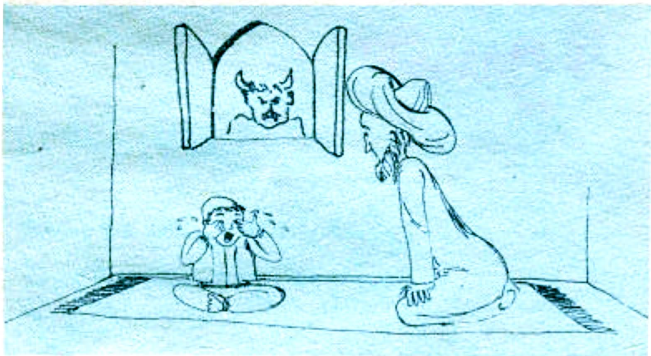


فایدهٔ ماه

با تشکر از: **نادیا حویزی**، شهر؟

از مردی پرسیدند: «خورشید مفیدتر است یا ماه؟»

او جواب داد: «خوب معلوم است که ماه مفیدتر است. خورشید روزها ـ وقتی که هوا روشن است ـ بیرون می‌آید، ولی ماه در شبهای تاریک بیرون می‌آید و همه جا را روشن می‌کند. پس معلوم است که ماه از خورشید مفیدتر است.

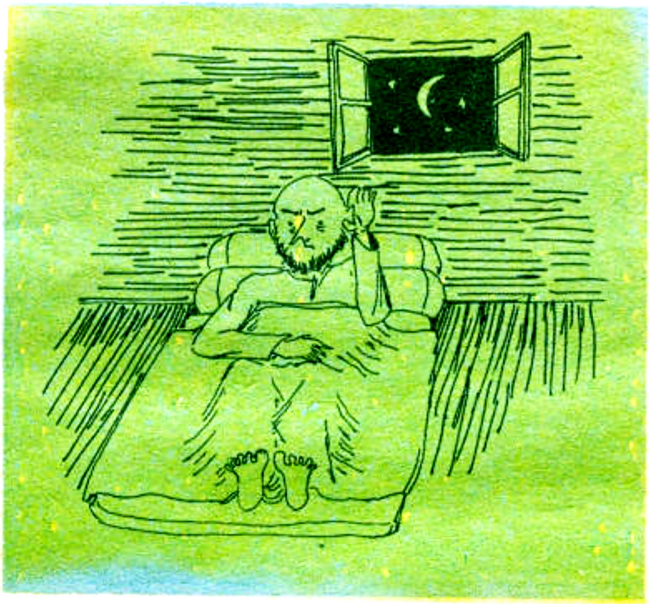


گریهٔ بچّهٔ ملا

با تشکّر از: **شهرزاد فتحی صفا**، تهران

یک روز ملاّنصرالدّین وارد اتاق شد و دید که بچّهٔ کوچکش دارد گریه می‌کند. از او پرسید: «بچّه جان، برای چی گریه می‌کنی؟»

بچّهٔ ملا جواب داد: «بابا جان، داشتم برای خودم قصّه می‌گفتم. توی قصّه‌ام دیو داشت، ترسیدم که بیاید و مرا بخورَد. این بود که گریه‌ام گرفت.»



خروپف در خواب

زن ملاّ از او پرسید: «ملاّ، تو چرا در خواب، این قدر خرّوپُف می‌کنی؟»

ملاّ جواب داد: «نخیر، اصلاً این طور نیست. من دفعهٔ قبل که تو این حرف را زدی، دو شب تا صبح نخوابیدم تا ببینم که آیا خُرّوُپف می‌کنم یا نه، امّا اصلاً صدایی نشنیدم.»

خُسوف و کُسوف

از: ناصر زاهدی

خُسوف یعنی ماه‌گرفتگی
کسوف یعنی خورشید گرفتگی
خسوف یعنی افتادنِ سایه‌ای به روی ماه
و کسوف یعنی افتادن سایه‌ای به روی خورشید
خوب، حالا بگذارد در این باره بیشتر توضیح بدهیم.

* * *

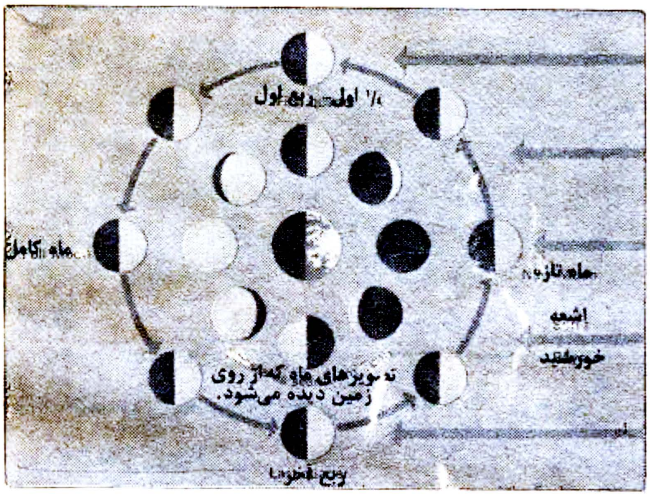
ماه‌گرفتگی فقط وقتی پیش می‌آید که ماه، به صورتِ کامل در آسمان باشد؛ یعنی در شبهایی که ماه به صورت هِلال یا نیم‌دایره است، ماه‌گرفتگی به وجود نمی‌آید.

حتماً تو می‌دانی که ماه از خودش نور ندارد و تمامِ نورِ خود را از خورشید می‌گیرد. پس اگر، چیزی جلوی رسیدنِ نور خورشید به ماه را بگیرد، ماه دیگر دیده نمی‌شود.

در بعضی از وقتها که ماهِ کامل باید در آسمان باشد، زمین بین خورشید و ماه قرار می‌گیرد. به این



(خسوف)



ترتیب، در آن شب، ماه در آسمان دیده نمی‌شود. در چنین حالتی، سایهٔ زمین بر روی ماه افتاده است که می‌گویند «**خسوف**» پیش آمده است.

البتّه در حالتِ خسوف، تمام ماه ناپدید نمی‌شود و مقداری از آن دیده می‌شود. این، به خاطر آن است که خورشید خیلی بزرگ است و مقداری از نور آن، از اطرافِ کرهٔ زمین به ماه می‌رسد و مقداری از ماه را روشن می‌کند.

درهنگامِ خسوف، ماه به رنگِ «قرمزِ مسیِ تیره» دیده می‌شود.

* * *

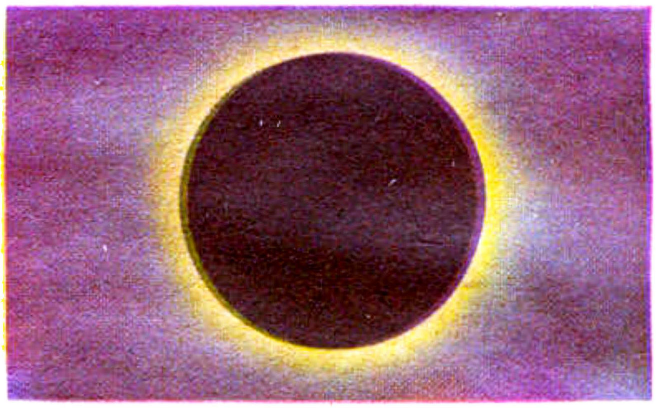
خورشیدگرفتگی وقتی پیش می‌آید که ماه بینِ خورشید و زمین قرار بگیرد و نگذارد که تمامِ نور خورشید، به زمین برسد. در این حالت، سایهٔ ماه به روی زمین می‌افتد و می‌گویند که «**کسوف**» پیش آمده

است. کسوف، هنگامِ ماهِ تازه اتّفاق می‌افتد؛ یعنی وقتی که ماه به صورتِ هلال است و کم‌کم به طرفِ بزرگ شدن می‌رود.

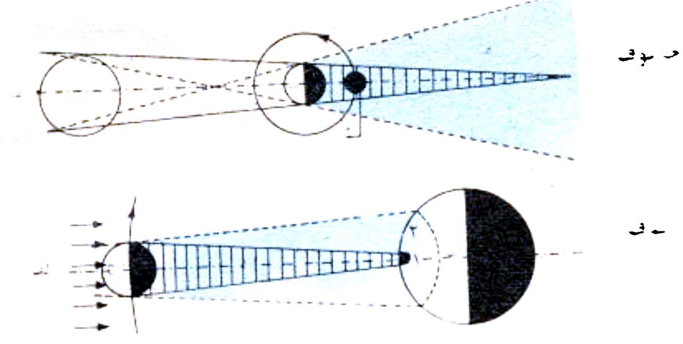
همان طور که می‌دانی، ماه از خورشید خیلی کوچک‌تر است؛ ولی چون ماه به زمین خیلی نزدیک‌تر است، ما آن را تقریباً به اندازهٔ خورشید می‌بینیم. به علّتِ همین نزدیک بودن به زمین است که ماهِ کوچک می‌تواند جلوی نور خورشید بزرگ را بگیرد.

اگر خورشید و ماه و زمین، کاملاً دریک خط قرار گرفته باشند، ماه جلوی تمام نور خورشید را می‌گیرد و آن را از چشم ما پنهان می‌کند. به این حالت «خورشید گرفتگی کامل» می‌گویند.

البتّه درهمین حالت هم اگر به جای دیگری از زمین برَویم، مقداری



لحظه‌ای که ماه بطور کامل جلوی خورشید را گرفته است. همانطور که می‌بینید حتّیٰ دراین حالت نیز اشعّهٔ خورشید از دور ماه پیدا است. دراین موقع اگر به خورشید نگاه کنیم این کار می‌تواند برای چشم خطرناک باشد.



الف: خورشید ج: ماه ه: نیمسایه
ب: زمین د: سایه
اگر از قسمت ۱ (در شکل کسوف) به خورشید نگاه کنیم خورشید را کاملاً گرفته مشاهده می‌کنیم، ولی اگر در قسمت ۲ باشیم و به خورشید نگاه کنیم، آن را کاملاً گرفته نمی‌بینیم.

از خورشید را می‌توانیم ببینیم؛ چون در آنجا، ماه و خورشید را کاملاً دریک خطّ نمی‌بینیم. در این حالت، می‌گوییم‌که «خورشید گرفتگیِ‌ناقص» پیش آمده است. درتصویر بالا، خورشید گرفتگیِ کامل و ناقص را می‌توانی ببینی.

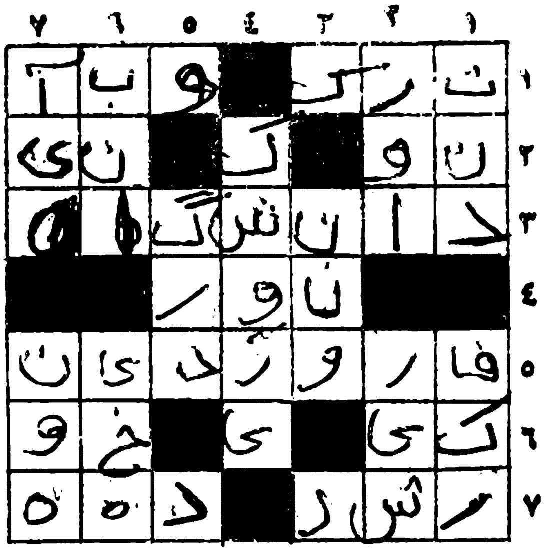
پس وقتی که دریک جا خورشید- گرفتگیِ کامل وجود دارد، درجای دیگری، خورشید گرفتگی به شکل ناقص است.

***

در زمانهای قدیم، مردم علّتِ خسوف و کسوف را نمی‌دانستند. آنها خیال می‌کردند که این دو حالت، نشانهٔ خشمِ خداوند است.

به اعتقادِ ما مسلمانها، خسوف و کسوف از نشانه‌های خداوند است. وقتی که خسوف یا کسوف پیش می‌آید، مسلمانها «نماز آیات» می‌خوانند و خداوند را یاد می‌کنند.

جدول شماره ۱:



□ **افقی** (از راست به چپ):

۱- اهل آذربایجان است.

- بیماریِ خطرناکی که به خاطرِ خوردنِ سبزی و میوه‌های آلوده به وجود می‌آید.

۲- جدید

- گیاهی است با ساقه‌های بلند و راست و تو خالی

۳- دانشجو در آنجا درس می‌خواند

٤- اگر به جایی بتابد، آنجا را روشن می‌کند.

۵- اوّلین ماه سال

٦- چه وقت؟

- عادت

۷- نمُوّ- بزرگ شدن

- به «ده روز» می‌گویند.

□ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱-سریع

- اندیشه

۲- خوب و پسندیده

- روی صورت آقایان می‌رویَد.

۳- نوعی گهواره

٤-مربوط به کشوَر

۵-هرچیزی که‌به شکلِ دایره باشد.

٦- ساختمان می‌سازد.

- اشتباهاً به یقه می‌گویند.

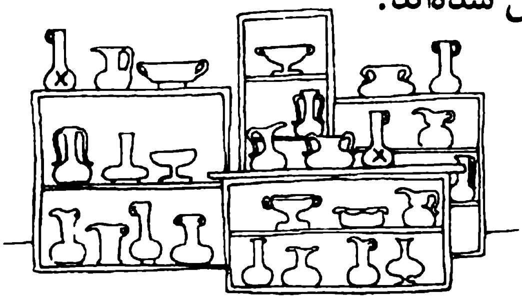
۷- یک جمله از قرآن

- فرزندِ فرزند

جواب معماهای تصویری شمارهٔ قبل:

*** جواب‌دایره‌های کامل:**
باوصل کردن این تکه‌ها، دایره‌های کاملی درست میشود.۱+۱۳،۲+۹،۳+۱۱،۵+۱۲

*** دو ظرف همانند** : دراین تصویر، دو ظرف شبیه به هم با علامت ضربدر (X) مشخص شده‌اند.



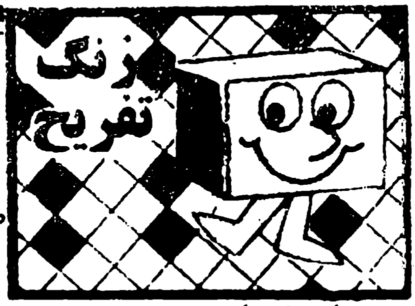
*** پرندهٔ افریقایی**
فلامینگو

حلّ جدولِ ۱ شمارهٔ قبل:

	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷
۱	ا	ن	ق	ل	ا	ب	■
۲	ص	ی	ل	■	ر	ا	ه
۳	ی	ک	■	ا	ت	م	■
٤	ب	■	پ	ر	ش	■	ف
۵	■	ع	ی	د	■	ت	ر
٦	خ	د	ا	■	ن	و	د
۷	■	ه	ز	ا	ر	پ	ا

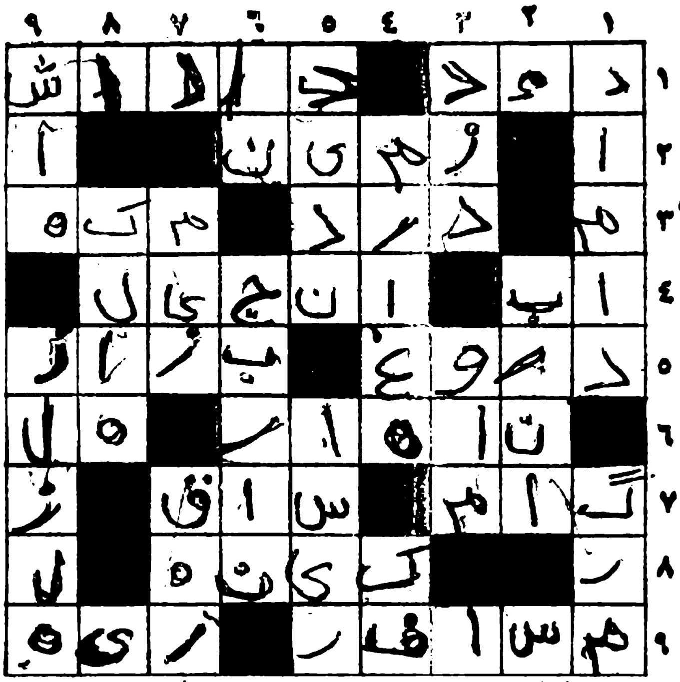
حلّ جدولِ ۲ شمارهٔ قبل:

	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹
۱	س	ی	ز	د	ه	آ	ب	ا	ن
۲	ی	■	ر	ه	ا	ی	ی	■	س
۳	ن	ح	■	ن	■	ر	ن	گ	ی
٤	ه	د	ر	■	د	ا	ی	ر	ه
۵	■	ا	■	ا	ی	ن	■	د	■
٦	ب	ی	ر	ن	گ	■	ش	ا	د
۷	ر	ا	ه	ب	■	ر	■	ب	و
۸	ن	■	ب	ی	د	ا	ر	■	ا
۹	ا	خ	ر	ا	ل	ر	م	ا	ن



طرح جدولها از: **سعید کاشانی**

طرح بازیهای تصویری از: **سلمان بابایی**



جدول شماره ۲:

■ **افقی** (از راست به چپ):

۱- از سوختنِ چوب بلند می‌شود.
- برادر

۲- کُرهٔ ما

۳- رنج
- شهری که خانهٔ کعبه در آن است.

٤- اگر نباشد، نمی‌توانیم زنده بمانیم.
- کتابِ آسمانیِ مسیحیان

۵- مخالفِ کلمهٔ «راست»
- پارچه فروش

٦- غذای ظهر
- چیزی را به طرف جلو فشار دادن

۷- قدم
- قسمتی از پایینِ زانو و مچ

۸- دشمنی

۹- در سفر است،
- شُش

■ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- شوهر عروس
- مخالفِ کلمهٔ «سرد»

۲- جوان

۳- سارق- رُباینده
- قرض

٤- شهری در استانِ آذربایجانِ شرقی
- از کشیدنِ صابون به دستِ خیس به وجود می‌آید.

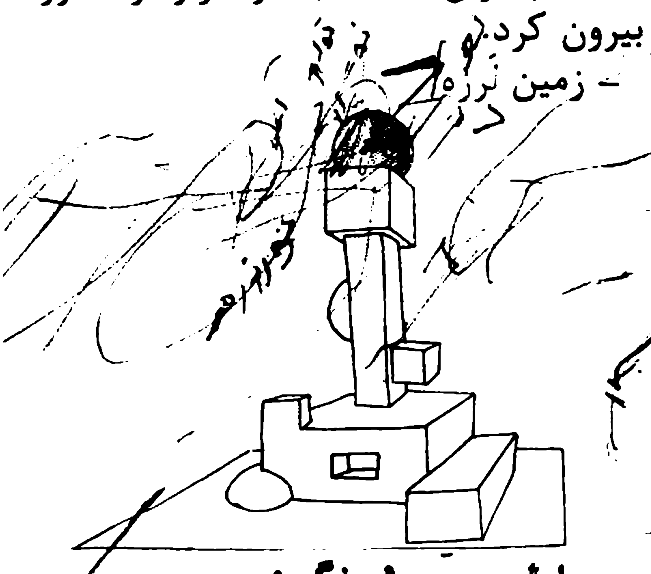
۵- نگاه کردن
- کسی که در جنگ به دست دشمن گرفتار می‌شود.

٦- ضمیرِ اشاره به دور
- تلافی کردن

۷- برادرِ صندلی
- بعد از این کار، آشتی می‌کنند.

۸- لباسِ سر

۹- ملّتِ ایران با انقلاب خود او را از کشور بیرون کرد.
- زمین لرزه



*** سایهٔ مجسمه‌سنگی:**

وقتی خورشید به چیزی بتابد، یک طرفِ آن را روشن می‌کند و طرفِ دیگر آن در سایه باقی می‌ماند. در این تصویر، خورشید از طرفِ چپ به این مجسّمه تابیده است، بنابراین در طرفِ راستِ مجسّمه باید سایه به وجود بیاید.

نقّاش مجلّه، فقط سایهٔ قسمت بالای تصویر را کشیده است و بقیّه را فراموش کرده است. تو یک مداد بردار و جاهای دیگری راهم که در سایه قرار می‌گیرد، به صورتِ سایه‌دار نقّاشی کن.

نوشته‌ها و نقاشیهای شما

نویسنده: بی‌بی زهرا مرکبی، ؟ ساله، کلاس ؟ نیشابور

قلبِ کوچک او

هوا تاریک شده بود. ستاره‌ها در دامنِ آسمان بازی می‌کردند. شبِ خیلی قشنگی بود. من و مادر و برادرِ کوچکم در انتظارِ پدر بودیم. قلبِ کوچکِ برادرم تندتر می‌طپید، چون او منتظر بود امشب پدرم عکسِ «آقا» را برایش بخرد و به خانه بیاورد، همان آقایی که صورتِ نورانی داشت، همان آقایی که وقتی صورتِ پاکش بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شد، برادر کوچکِ دو ساله‌ام صفحهٔ تلویزیون را غرق بوسه می‌کرد. لبهای کوچکش باز می‌شد و خندهٔ کودکانه‌اش را به ما نشان می‌داد. او دستِ کوچکش را به طرفِ صفحهٔ تلویزیون می‌گرفت و می‌گفت: «مامان، آقا خمینی.»

آن وقت وقتی که تصویر تلویزیون عوض می‌شد و عکسِ دیگری را نشان می‌داد، صدای گریه‌اش فضای خانه را پُر می‌کرد. آن وقت مادرم مجبور می‌شد بغلش کند و بگوید «گریه نکن، باز هم آقا می‌آید.»

صدای زنگِ کرِ حیاط به گوشم خورد. از اطاق بیرون رفتم و در را باز کردم. پدرم بود یک عکسِ بزرگ هم دستش گرفته بود. سلام کردم. صورتم را بوسید و گفت: «سلام عزیزم، برادرت کجاست؟»

در همین موقع برادرِ کوچکم به طرفِ پدرم دوید و عکس را از دستش گرفت. او از شادی دستهایش را به هم می‌زد و تند تند می‌گفت: «بابا، آقا را آوردی، آقا را آوردی...»

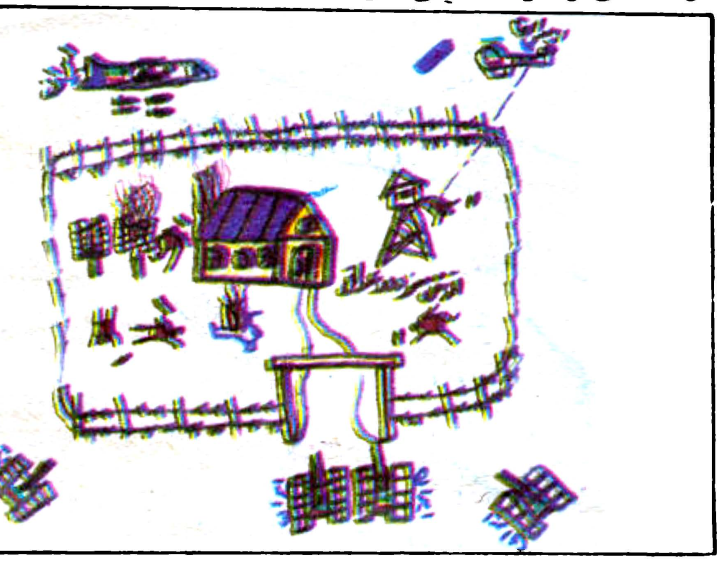
من هیچ وقت برادرم را آن‌قدر خوشحال ندیده بودم.

***

خواهرم، زهرا مرکبی. نیشابور

به نظر من، نوشتهٔ تو خیلی خوب بود. فکر می‌کنم که با کوشش و همّت، بتوانی نویسندهٔ خوبی بشوی. یادت باشد برای موفق شدن، باید کتابهای زیادی بخوانی و زیادتر از آن، بنویسی. منتظر کارهای بهتر تو هستم.

بهار



* علی ندایی، ؟ ساله، کلاس ؟، اقلش

این بچه‌ها، نقاشیهایشان خوب بوده است، ولی باید نقاشیهای بهتری بفرستند:

(از ساری:) احمد صدرایی، **(از ساوه:)** حمید فربد، **(از سبزوار:)** احمد سیدآبادی، **(از قائم شهر:)** بهروز شکیبا، مرتضی یعقوبیان، **(از قزوین:)** مرتضی ابراهیمیان، **(از مشهد:)** تقی امین‌زاده، **(از میاندشت فریدن:)** ابوالفضل امیدی، **(بدون نام شهر :)** مینا صمیمی

اوّلین نمایشگاه و گرد هم‌آیی ناشنوایان ایران

اوّلین نمایشگاه گرد هم‌آیی ناشنوایان ایران، از روز ۱٤ آبان ماه، در تهران شروع شد. این برنامه، تا روز پنجم آذرماه ادامه خواهد داشت.

در این مدّت، ناشنوایان و افرادی که به آنها علاقمند هستند، به دور هم جمع می‌شوند و برنامه‌های مختلفی خواهند داشت. قسمتی از این برنامه‌های این نمایشگاه و گرد هم‌آیی، اینها است:

*** نمایش آثار هنری کودکان و نوجوانان ناشنوا**

*** نمایش نقّاشیهای کودکان و نوجوانان ناشنوا** کودکان ناشنوای سراسر ایران می‌توانند آثار خود را به نمایشگاه بفرستند و تا در آنجا به نمایش گذاشته شود.)

*** آموزش هنرهای گوناگون به ناشنوایان**

*** برنامه‌های آموزشی برای بزرگ‌ترها** (ناشنوا و شنوا)

*** نمایش اسلاید و فیلم**

*** نمایش پانتومیم** (لال بازی یا نمایش بدون حرف)

*** بحث و گفتگو برای بزرگ‌ترها** (در باره آموزش و پرورش و رفاه و توانبخشی ناشنوایان)

در ضمن، در این نمایشگاه اوّلین کتابی که در ایران با زبان اشاره نوشته شده است، به فروش می‌رسد این کتاب، «**مهمانهای ناخوانده**» نام دارد و با زبان مخصوص ناشنوایان نوشته شده است.



***

این نمایشگاه و گرد هم‌آیی، از طرف «سازمان رفاه ناشنوایان» برگزار می‌شود. نمایشگاه و گرد هم‌آیی، در مرکز آفرینشهای هنری کودکان و نوجوانان «برگزار می‌شود. نشانی این مرکز، این است: «**تقاطع خیابانهای امام خمینی (سپه) و مصدق، مرکز آفرینشهای هنری**»

***

کودکان و نوجوانان تهرانی می‌توانند به دیدن این نمایشگاه بروند، از برنامه‌های جالب آن استفاده کنند و با خواهران و برادران ناشنوای خود نیز آشناتر و دوست‌تر شوند.■



بادبادک

نقاشی از اه دای هیون،
۸ ساله، از کشور کرهٔ شمالی

نوشته‌ها و
نقّاشیهای
بچّه‌های جهان

تهیّه کننده: جمال‌الدّینِ اکرم

در آخرین لحظهٔ زندگی

از: جروم، ۱۲ ساله، از کشوَرِ فرانسه

دستهایت را باز کن
و ایمان را در آغوش بگیر.
افسرهای دشمن، ترا از خون
می‌پوشانند،
و خداوند ترا با خوبیهایش خواهد
پوشاند.

دستهایت را باز کن!
و ایمان را در آغوش بگیر.
بدبختی ترا ترک می‌کند،
و تو می‌دانی که پس از مرگ
انتقامت گرفته می‌شود.
دستهایت را باز کن،
و ایمان را در آغوش بگیر!

جنگِ آسمانی

از اریک، ۱۲ ساله، از کشور فرانسه

نوری از آسمان،
یک باره تمام زمین را روشن می‌کند؛
جنگ است، جنگی در آسمان،
و سربازها در دامنِ طبیعت
روی زمین حمله می‌کنند،
و نوری از آسمان، زمین را روشن
می‌کند؛
جنگ است، جنگی در آسمان
و بُمبها در آسمان پرواز می‌کنند،
سربازها به هر طرف می‌روند،
وبعد به زمین می‌افتند،
و در زیر آسمان
زخمی می‌شوند، می‌میرند،
جنگ است، جنگی در آسمان.